

پسرت جای خوبی است

از سروصدای یک ساعت پیش بچه‌ها خبری نیست. خوابشان گرفته. مادر رختخوابشان را به‌ردیف کنار هم پهن می‌کند، حتی رختخواب علیرضا را که هنوز نیامده، می‌اندازد. نگاهی به ساعت دیواری کنج اتاق می‌کند که دو تا عقربه‌اش روی دوازده است. نشسته و چشم به جای خالی‌اش دوخته است. زیر لب دعا می‌خواند. انگار تمام نگرانی‌های عالم، امشب به‌سراغش آمده است. دوباره ساعت را نگاه

می‌کند. این بار ساعت یک است. حاجی را صدا می‌زند: «پاشو برو، ببین کجا رفته این پسر. می‌ترسم گیر رفیق بد بیفتد». پدر حریف نگرانی مادر نمی‌شود. چاره‌ای ندارد جز اینکه راهی کوچه و خیابان شود ولی انگار از نانی که به بچه‌اش داده، مطمئن است. چراغ مسجد، روشن است. علیرضا را آنجا پیدا می‌کند. به خانه که می‌رسد، می‌گوید: «نگران نباش، پسرت جای بدی نمی‌رود. توی مسجد دارد آموزش نظامی می‌بیند که برود جبهه.»

فقط برای شهادت

عروسی تمام شده و همه به خانه‌هایشان رفته‌اند ولی از پسرهای هنوز خبری نیست. مادر باز نگران است. یک نفر سراسیمه در می‌زند. در که باز می‌شود، نور ریسه‌های لامپ توی چشمش می‌زند. از قیافه درهم همسایه معلوم است که خبر خوبی ندارد. بچه‌ها توی راه تصادف کرده‌اند. همسایه تندتند دارد تعریف می‌کند: «توی خیابان تهران خوردند به یک ماشین دیگر. علیرضا و محسن هم بودند. ژیان بیچاره مچاله شده. بچه‌ها را بردند بیمارستان!».

مادر چادرش را روی سرش می‌کشد و می‌دود. تصویر خون‌آلود بچه‌ها مدام جلوی نظرش می‌آید. تا خودشان را به علیرضا و محسن برسانند، می‌میرند و زنده می‌شوند اما چشمش که به آن‌ها می‌افتد، خدا را شکر می‌کند. بچه‌ها سالمند و خون از دماغ هیچ کدامشان نیامده. انگار نه انگار آن ژبانی که برای عروسی آبجی برق انداخته بودند، حالا تبدیل به آهن پاره شده. مادر دلش قرص است که بچه‌هایش را خدا نگه داشته است. وقتی خبر شهادت پسر دومش را می‌آورند، مادر می‌فهمد که خدا آن‌ها را برای شهادت گلچین کرده بود....

رفیق، بی‌رفیق!

خانه‌هایشان توی یک کوچه بود. همه جا با هم بودند. وقتی که جنگ شد، باز با هم راهی شدند. حالا اما یکی‌شان تنها نشسته توی سالن انتظار تانوبتش شود. با علیرضا قرار گذاشته بودند که هر کدام زودتر آمدند مخابرات، به خانه رفیقشان هم‌زنگ بزنند و خبر سلامتی‌اش را به خانواده‌اش برسانند. گاهی علیرضای آمدوگاهی ابوالقاسم. حالا نوبت اوست که از علیرضا خبر بدهد اما چطور باید بگوید که علیرضا شهید شده؟ چطور بگوید دیگر رفیق، بی‌رفیق؟ چطور بگوید پیکرش مانده آن‌ور آب، توی خاک عراقی‌ها؟

هنوز امید دارند که شاید بتوانند جنازه علیرضا را برگردانند. شاید عملیات خیبر همین روزها تمام شود و باز پایشان به هورالعظیم و مجنون باز شود و پیکر شهدایی را که مانده، پیدا کنند. شاید بتوانند از زیر این آتش سنگین، خودشان را به انبوه شهدایی برسانند که جامانده‌اند. با خودش می‌گوید: «نمی‌توانم، نمی‌گویم.».

بلندگو اعلام می‌کند: «ابوالقاسم داوودی، کابین ۵». صدای پدر علیرضا را که می‌شنود، بغض می‌کند ولی چاره‌ای نیست: «علیرضا جایی کار داشت، همین الان رفت، حالش خوبه!».

وقت امتحان می‌رسد

علیرضا طاقت خانه را ندارد. سه چهار روز که می‌گذرد، باز ساکش را برمی‌دارد که برود. مادر می‌داند که پسرش شیدا شده. می‌داند دلی را که رفته، نمی‌تواند نگه دارد. می‌گوید: «برو خدا به همراهت!».

حالا عید شده. سال تحویل بدون علیرضا. بابا انگار منتظر خبری است. چشمش به در و گوشش به تلفن است. دفعه آخری که با مادر، علیرضا را به ایستگاه راه‌آهن رساندند، گریه کرد. حاج خانم گریه‌شورهرش را که دید، فهمید این دفعه فرق دارد. گریه کردند. حالا انگار وقت امتحان است!

پسر عمه، هم‌رمز علیرضا، به دیدن بابا می‌آید. از همان وقتی که نامه‌اش رسید که به جای «فرزند شما» زیرش نوشته بود «دوست دار شما»، بابا گفت این نامه علیرضای نیست. ساک وسایل و وصیت‌نامه‌اش، تنها چیزهایی است که از علیرضایمان برمی‌گردد... حالا با اندوه خانه‌بدون داداش چه کنیم... بابا و مامان دیگری می‌دانند که علیرضایمی آید ولی کوجنازه‌ای که باور کنند؟ هر دو ناباورند. فقط شنیده‌اند، ولی دلشان می‌خواهد که خودشان صورتش را روی خاک بگذارند و برایش تلقین بخوانند. آن‌ها هنوز منتظرند که صدای سلام علیرضا توی خانه پیچد.

علیرضا و محسن دوباره سر به سر هم دیگرمی‌گذارند اما این بار در خاطرات مادر

پرواز نوزده ساله‌ها

نعیمه زینبی - همین که از در وارد می‌شود، چهره مهریان و لهجه شیرینش، جذب می‌کند. ۸۳ سال دارد و دویسر پشت سر همش سال‌های ۶۶ و ۶۶ هر دو در نوزده سالگی شهید شده‌اند. علیرضا مفقودالاثر است و محسن نه. می‌گوید: «برای علیرضا گریه کردم ولی برای محسن نه». می‌گوید: «پشیمان نیستم، چون پسرهایم به راه خوبی رفته‌اند». بهشت رضا آرامگاه دلش است. دهه آخر صفر به نیت پسرهای روضه خوانی دارد. هنوز منتظر است خبری از علیرضا برایش بیاورند ولی می‌گوید: «هر موقع امام زمان (عج) آمد قبر مادرش را پیدا کرد، قبر پسر من را هم پیدا می‌کند.».